

مقدمه

داستانی تخیلی است و از جنبه تاریخی دقیق محسوب نمی‌شود. هرچند، شهرهای بریتانیایی رومی در مناطق گفته شده، همچنین برخی از شخصیهایی که در این صفحات ظاهر شده‌اند، وجود داشته‌اند.

کانولین قطعاً پادشاهی جنگجو و قدرتمند بوده است، پادشاهی که نویسنده رومی سوتونیوس لقب سلطان زمان به او بخشید. کانولین چهل سال حکومت کرد و احتمالاً افسانه آرتور در دوره سلطنت او به وجود آمد.

پائولینوس نیز یکی از مردان واقعی تاریخ است که آیسنی از بودیکا را در دوران شورش بدفرجام شکست داد. در طی همان دوره هنگ نهم به راستی ناپدید شد. برخی از مورخین ادعا می‌کنند که آنها در طی یک حمله غافلگیرانه نابود شدند، دیگران بر این باور هستند که قیامی به وجود آمد که رومی‌ها آن را پنهان نگه داشتند.

مانورهای واحدهای نظامی روم از روی تحقیقات و تا جایی که نیاز به داستانسرایی اجازه داده است تصویر شده‌اند.

زبان مورد استفاده در داستان نسبتاً جدید است و بدون تردید برخی از

دانشجویان با خواندن کلمه، «شلیک» تیر آن را نامناسب خواهند پنداشت، هنگامی که البته واژه‌ی شلیک بعد از اختراع تفنگ فتیله‌ای به وجود آمد. همچنین واژه‌های «لحظه» و «ثانیه» بعد از آن دوره ظاهر شده‌اند. اما از آنجا که زبان داستان انگلیسی نبوده و آمیزه‌ای از لاتین و سلتی است، تغییراتی در برگردان متن می‌تواند مجاز باشد. از زندگی آتر پندراگون اطلاعات زیادی در دست نیست. این اثر تاریخچه‌ی زندگی او محسوب نمی‌شود بلکه داستانی تخیلی است. در واقع داستان به این صورت اتفاق نیفتاده است - اما می‌بایست این طور می‌بود.

دیوید گمل

۱۹۸۸

شخصیت‌های اصلی

Alhyffa - الهایفا - دختر هنگیست، همسر مورت
 Baldric - بالدریک - جنگجوی پینرای
 Cael - کائل - پسر الدارد، پادشاه بریتانیا
 Culain Lach Feragh - کالین لاج فراگ - جنگجوی مه، که به نام «لرد نیزه» نیز شناخته می‌شود. استاد جنگ‌افزار.
 Eldared - الدارد - پادشاه بریتانیا و لرد قصر دیسستر. بیست سال قبل به برادرش کاسیوک خیانت کرد تا به اورلیوس برای رسیدن به تاج و تخت کمک کند.

Gwalchmai - گوالچمی - ملازم پادشاه. عضو قبیله کانتی
 Goroien - گورویین - ملکه ساحره، فناپذیر و ستمگر
 Korrin Rogeur - کورین روگور - جنگل نشین پینرای. برادر پالین
 Laitha - لایتا - دختر تحت قیمومت کالین
 Lucius Aquila - لوسیوس آکوئیلایا - ژنرال نیروهای رومی - بریتانیایی
 Maedhlyn - میدهلین - لرد افسونگر در دربار اورلیوس
 Moret - مورت - پسر الدارد
 Pallin - پالین - نیمه انسان، نیمه خرس، که توسط ملکه ساحره شکنجه شد.
 Prsamaccus - پراساماکوس - ایلپاتی بریتانیا
 Severinus Albinus - سوریوس آلبینوس - سفیر رومی لژیون نهم.
 Thuro - تیورو - پسر پادشاه اورلیوس ماکسیموس کبیر و بانوی مه، آلایدا
 Victorinus - ویکتورینوس - ملازم پادشاه و امیر ارتش روم

A
C
C
C
E
E
E
L
L
L
L
F
E
V
V
V



پسک بی هدف به دیوار سرد خاکستری نگاه می‌کرد و در حیرت بود، آیا سیاهچالهای قصر می‌توانست از این اتاق بالای برج، با تک پنجره‌ای که مثل یک چشم به دندانهای باد شمالی خیره شده بود، بدتر و دلگیرتر باشد. البته آتشی در بخاری دیواری می‌سوخت، اما با آن گرمایی که ایجاد می‌کرد شاید می‌توانست یکی از اوهام می‌دهیلین باشد. تخته سنگهای بزرگ خاکستری تمام حرارت آتش را به خود جذب می‌کرد و به جز انعکاسی شبح گونه که شعله‌ها را به سخره می‌گرفت، چیزی باز پس نمی‌داد.

تیورو روی تختخواب نشست و ردای پوست خرس پدرش را دور شانه‌های لاغرش پیچید. گفت: چه اتاق زشت و بدی است، چشمانش را بست و اتاق بالای برج را از ذهنش بیرون کرد. به قصر پدرش در ایورا کوم فکر کرد و به چمنزار پشت دیوارهای سفید، جایی که سفون قوی هیکل، با مادیانهایش زمستان را سپری می‌کرد. اما بیشتر از همه اتاق خودش را مجسم کرد، دنج و راحت، به دور از بادهای سوزان زمستان و مملو از عشق زندگی کودکانه او: کتابها، کتابهای جذابش. پدرش اجازه نداده بود حتی یک جلد از آنها را به این قصر دلگیر بیاورد، مبادا دیگر سرکرده‌های جنگ شاهزاده را در

حال مطالعه ببینند و راز سیاه پادشاه را دریابند. زیرا گرچه امکان داشت در قلعه کارلایین به خوبی آشکار باشد که پسرک تیورو از نظر روح و جسم ضعیف است، اما مستخدمین پادشاه از این حقیقت غم‌انگیز مثل یک ننگ خانوادگی به شدت محافظت می‌کردند.

تیورو به خود لرزید و بلند شد تا روی قالیچه‌ی پشم بز در مقابل آتش بنشیند. او بیش از همیشه احساس فلاکت و بیچارگی می‌کرد. همین حالا، آن پائین در سالن بزرگ قصر دیسستر، پدرش تلاش می‌کرد در مقابل بربرهای آن سوی دریا، قرارداد اتحاد امضاء کند، غارتگران منحوسی که هم اکنون در جنوب دور اقامت گزیده بودند تا بتوانند به سرزمینهای شمالی غنی تیوروش ببرند. سفر به دیسستر به رغم هشدارهای میدهیلین انجام شده بود. تیورو نیز مایل نبود با پدرش همراه شود، اما نه از ترس خطرهایی که حتی نمی‌توانست درکشان کند. شاهزاده هوای سرد را دوست نداشت، از سفرهای طولانی بر پشت اسب بیزار بود و از همه مهمتر، متنفر بود حتی به مدت یک روز از کتابهایش جدا شود، چه برسد به دو ماهی که برای عقد این معاهده در نظر گرفته شده بود.

در باز شد، شاهزاده سرش را بالا آورد و هیكل بلند گوالچمی را دید. در میان بازوان نیرومندش بار سنگینی از هیزم حمل می‌کرد. او به پسرک لبخند زد و تیورو با شرمندگی دید که ملازم فقط یک نیمته پشمی در مقابل سرمای سوزناک به تن دارد.

«تو هیچ وقت سرما رو احساس نمی‌کنی، گوالچمی؟»

او پاسخ داد: «چرا، احساس می‌کنم.» زانو بر زمین زد تا به شعله‌ها چوب اضافه کند.

«پدرم هنوز داره صحبت می‌کنه؟»

«نه. وقتی داشتم از اونجا می‌گذشتم الدارد از جایش بلند شده بود.»

«تو از الدارد خوشتر نمی‌آدی؟»

«تو زیادی می‌بینی، تیورو جوون؛ این چیزی نبود که من گفتم.»

تیورو با خودش فکر کرد، ولی گفتی. توی چشمانت بود و وقتی اسمش را به زبان آوردی آهنگ صدایت کمی تغییر کرد. او به چشمان سیاه ملازم نگاه کرد، اما گوالچمی صورتش را برگرداند.

پسرک پرسید: «بهش اعتماد داری؟»

«ظاهراً پدرت بهش اعتماد داره، پس من کی باشم که بخوام نظری بدم؟ تو فکر می‌کنی اگه پادشاه از خیانت می‌ترسید حاضر می‌شد فقط با بیست محافظ بیاد اینجا؟»

«تو سؤال منو با سؤال جواب دادی. این طفره رفتن نیست؟»

گوالچمی خندید، «من باید برگردم سر نگهبانی‌ام. ولی روی این مسئله فکر کن، تیورو: جای امثال من نیست که از کارهای بزرگان انتقاد کنیم. می‌تونم به خاطرش پوست کله‌ام رو - یا بدتر، جونمو از دست بدم.»

شاهزاده اصرار ورزید: «تو فکر می‌کنی خطری اینجا باشه؟»

«ازت خوشم می‌آد، پسر، گرچه، فقط میترا^۱ می‌دونه چرا. تو ذهن تیزی داری؛ حیف که بی بنیه و ضعیفی. ولی یه جورى جوابت رو می‌دم. برای پادشاه همیشه خطر وجود داره؛ واسه‌ی من معما است چرا انسان چنین قدرتی رو می‌خواد. شونزده ساله که من به پدرت خدمت می‌کنم و در این مدت اون از چهار جنگ بزرگ، یازده مبارزه و پنج سوء قصد به زندگی‌اش جون سالم به در برده. اون مرد زیرک و عاقلیه. ولی خوشحالت‌تر بودم اگه لرد افسونگر اینجا بود.»

«میدهیلین به الدارد اعتماد نداره؛ خودش اینو به پدرم گفت.»

گوالچمی از جایش بلند شد. «تو خیلی راحت به آدم‌ها اعتماد می‌کنی. نباید

این اطلاعات رو با من - یا هر ملازم دیگری - در میون بذاری.»

«ولی تو قابل اعتمادی، مگه نه؟»

۱. Mithras - (اسطوره ایران باستان) الهه نور و خورشید

گوالجمی با خشونت گفت: «از کجا می دونی؟»

تیورو به نرمی گفت: «توی چشمات می خونم.»

گوالجمی آرام گرفت و دهانش به خنده باز شد. سرش را تکان داد و دستی به ریش به هم تابیده اش کشید.

«باید استراحت کنی. مثل این که فردا برنامه شکار گوزن دارین.»

تیورو گفت: «من نمی رم. از سواری خوشم نمی آد.»

«تو منو گیج می کنی، پسر. بعضی وقتا اونقدر مثل پدرت هستی که می خوام از خوشحالی هورا بکشم. و بعد... خوب، مهم نیست. فردا صبح می بینمت. خوب بخوابی.»

«واسه ی هیزمها متشکرم.»

«مراقبت از تو وظیفه منه.»

گوالجمی اتاق را ترک کرد و تیورو بلند شد و به طرف پنجره رفت، پرده سنگین مخمل را کنار زد و به منظره ی زمستانی خیره شد، تپه های پست و بلند پوشیده از برف، درختهای اسکلتی به سیاهی زغال. به خود لرزید و آرزو کرد کاش در خانه بود.

او نیز خوشحالت تر می بود اگر می دهیلین همراهشان بود، زیرا از هم نشینی با پیر مرد، ذهن هشیارش و بازیها و معماهایی که برای او طرح می کرد، لذت می برد. یکی از آنها، در تابستان گذشته، زمانی که پدرش برای تارومار کردن جوت^۱ها به جنوب رفته بود، تقریباً یک روز تمام ذهنش را اشغال کرد. تیورو کنار می دهیلین در باغ تراس دار، زیر سایه مجسمه جولوس کبیر نشسته بود. می دهیلین، در حالی که چشمانش می درخشید، گفت: «روزی شاهزاده ای بود که پادشاهش از او نفرت داشت و مورد علاقه مردم بود. شاه تصمیم گرفت شاهزاده رو به قتل برسونه، اما چون از خشم مردم می ترسید، نقشه ای

۱. Jute - قبیله ای ژرمنی در دانمارک کهن که در قرن پنجم میلادی جنوب خاوری انگلیس را مورد تاخت و تاز قرار دادند. م.

دقیق طرح کرد تا هم محبوبیت شاهزاده رو بگیره و هم جونش رو. اونو به خیانت متهم کرد و پیشنهاد کرد زیر نظر میترا محاکمه بشه. به این ترتیب الهه رومی در مورد بیگناهی یا گناه متهم قضاوت می کرد.

«شاهزاده رو آوردن جلوی پادشاه و جمعیت زیادی جمع شدن تا دادرسی رو ببینن. یک کاهن جلوی شاهزاده ایستاده بود و کیسه ای چرمی توی دستش داشت و توی کیسه دو حبه انگور بود. طبق قانون یکی از انگورها باید سفید بود و یکی دیگه سیاه. اگه متهم انگور سفید رو بیرون می کشید، بی گناه شناخته می شد، انگور سیاه به معنی مرگ بود. متوجه شدی، تیورو؟»

«تا اینجا که آسون بود، استاد.»

«خوب، شاهزاده از نفرت پادشاه خبر داشت و به درستی، حدس زد هر دو حبه انگور توی کیسه سیاه هستن. حالا جواب منو بده، جون تیزهوش: شاهزاده چطور می تونست یک انگور سفید بیرون بیاره و بی گناهی اش رو ثابت کنه؟»

«این ممکن نیست، به جز با جادو.»

می دهیلین گفت: «هیچ جادویی در کار نبود، به غیر از فکر.» برای تأکید بیشتر به موهای سفید شقیقه اش ضربه زد. «فردا صبح با جوابش بیا پیش من.» تیورو تمام روز به شدت فکر کرد، اما ذهنش تهی از هر الهامی بود. یک کیسه و دو حبه انگور از لیسترا، آشپز، گرفت و در باغ نشست و به آنها خیره شد، انگار خود آنها می توانستند پاسخ سؤالش را ارائه دهند. هنگامی که غروب آسمان تروا^۱ را با قرمز رنگ آمیزی می کرد، تیورو ناامید شد و دست کشید. همچنان که در میان تاریکی فرزاینده نشسته بود، یکی از انگورها را برداشت و در دهان گذاشت. دستش را پیش برد تا دیگری را بردارد، اما آن را پس کشید.

صبح روز بعد به کتابخانه می دهیلین رفت. پیر مرد با ترشروی او را

۱. Traja - شهر باستانی تروا

پذیرفت، گفت، شب گذشته کابوسهای سیاه دیده و شب بدی را گذرانده است.

پسرک به او گفت: «جواب معما رو پیدا کردم، استاد.» با این گفته چشمان افسونگر زنده شد.

«به این زودی، شاهزاده‌ی جوان؟ واسه‌ی اسکندر کبیر ده روز طول کشید تا جوابش رو پیدا کنه، ولی خوب، شاید هنر ارسطو به عنوان معلم کمتر از من بوده!» زیر لب خندید. «حالا به من بگو، تیورو، شاهزاده چطوری تونست بیگناهی اش رو ثابت کنه؟»

«اون دستشو توی کیسه برد و یکی از انگورها رو توی مشتش گرفت. اونو بیرون آورد و به سرعت توی دهنش گذاشت. بعدش به کاهن گفت، من نمی‌دونم اون چه رنگی بود، ولی به انگوری که باقی مونده نگاه کن.»

میدهلین دستهایش را به هم زد و لبخندی بر صورتش ظاهر شد. «تو رضایت منو جلب می‌کنی، تیورو. ولی به من بگو، چطوری تونستی جواب رو پیدا کنی؟»

«یکی از انگورها رو خوردم.»

«خیلی خوبه، ولی یک درسی هم ازش یاد می‌گیریم. تو مشکل رو باز کردی و جزء به جزء اونو آزمایش کردی. بیشتر آدمها واسه‌ی حل کردن معما. می‌ذارن ذهنشون مثل میمون از یک شاخه به شاخه‌ی دیگه بیره، بدون این که درک کنن این ریشه است که باید بررسی بشه. همیشه یادت باشه، شاهزاده‌ی جوون. این روش در مورد آدمها هم مثل معما کار می‌کنه.»

اکنون تیورو افکارش را از روزهای طلایی تابستان بیرون کشید و به آن شب زمستانی غم‌افزا برگرداند. شلوارش را درآورد و زیر پتوهایش خزید، به پهلوی غلتید تا سوسوی شعله‌ها را در بخاری تماشا کند.

به پدرش فکر کرد، بلند قد و چهارشانه، با چشمانی از یخ و آتش، به عنوان یک رهبر جنگجو همیشه مورد حرمت بود و حتی دشمنانش با ترس و

احترام از او یاد می‌کردند.

تیورو به زمزمه گفت: «من نمی‌خوام پادشاه باشم.»

گوالچمی اشراف زادگان را تماشا می‌کرد که آماده شکار می‌شدند، احساساتش در هم آمیخته بود. هنگامی که به اندام قدرتمند پادشاهش نگاه می‌کرد که روی نربانی به طول هفده و جب نشسته بود، به شدت احساس غرور می‌کرد. حیوان خون آتش نام داشت و یک نگاه به چشمان شرورش به هر اسب سواری هشدار می‌داد که برحذر باشد. اما پادشاه راحت نشسته بود، زیرا اسب اربابش را می‌شناخت؛ طبیعت آنها، مثل برادران خونی، به هم شباهت داشت. اما غرور گوالچمی با دیدن شاهزاده تیورو در کنار پدرش، با اندوهی اجتناب‌ناپذیر توأم بود. پسرک به طرز رقت باری روی یک مادیان آرام به طول پانزده و جب نشسته بود، ردایش را دور سینه پیچانده بود، موهای بور روشن او در اطراف چهره‌ی لاغر و زاهد منشانه‌اش موج می‌زد. گوالچمی با خود فکر کرد، چقدر به مادرش شبیه است. اولین دیدارش با بانوی مه را به یاد آورد. تقریباً شانزده سال قبل بود، اما او با چشم ذهنش ملکه را طوری می‌دید که انگار فقط یک ساعت گذشته است. ملکه بر یک تاتو سوار بود و در کنار پادشاه جنگجو مثل قطعه‌ای یخ روی یک گل سرخ شکننده و نابجا به نظر می‌رسید. ملازمین شاه به یکدیگر می‌گفتند که اربابشان همراه میدهلین برای پیاده روی به دره‌ی مه‌گفته‌ی شمالی رفته و مدت هشت روز ناپدید شده است. هنگامی که بازگشته بود ریشش بلند شده و این زن شگفت‌انگیز، با موهای طلایی و چشمان خاکستری گرداب، همانند مه روی دریاچه شمالی، در کنارش بود.

در وهله اول بسیاری از مردم قلعه کارلاین فکر می‌کردند او ساحره است، زیرا حتی در اینجا، داستانهایی از سرزمین مه، مکان جادوهای خارق‌العاده گفته می‌شد. اما با گذشت ماهها او همه را با مهربانی‌ها و روح لطیفش افسون

کرد. خبر بارداری اش با وجد و شادی بسیار و جشن و پایکوبی مورد استقبال قرار گرفت. گوالجمی آن بزم پر سروصدا و لذتهایی که به دنبال داشت، فراموش نمی کرد.

اما هشت ماه بعد آلایدا، بانوی مه، از دنیا رفت و نوزاد پسرش از پذیرفتن هر شیری امتناع کرد و در لبه‌ی مرگ معلق ماند. افسونگر می‌دهیلین احضار شد و او، با جادویش، تیوروی کوچک را نجات داد. اما پسرک هرگز نیرومند نشد؛ زمانی که ملازمین امیدوار بودند شاهزاده‌ی جوانی داشته باشند که تصویر شاه را منعکس کند، با کودکی جدی باقی ماندند که از تمام اعمال مردانه تنفر داشت. با این حال به قدر کافی از نرمی و مهربانی مادرش در وجود او باقی بود که تحقیر و سرافکنندگی را به اندوهی دوستانه تبدیل کند. همه تیورو را دوست داشتند، اما مردانی که او را می دیدند سرشان را تکان می دادند و فکر می کردند، چقدر بهتر می توانست باشد.

هنگامی که گروه شکار به رهبری لرد الدارد و دو پسرش کائل و مورت به راه افتادند، همه‌ی این افکار از ذهن گوالجمی می گذشت.

پادشاه پس از مرگ آلایدا هرگز به حالت عادی بازنگشت. به ندرت می خندید و فقط هنگامی زنده می شد که یا به شکار حیوان و یا انسان می رفت. در آن روزهای خون آلود او فرصتهای زیادی برای این کار داشت، زیرا ساکسون‌ها و جوت‌ها به جنوب حمله می کردند و نورمن‌ها کشتیهای عظیم الجثه‌ی خود را به رودخانه‌های عمیق منطقه‌ی شرق می راندند. علاوه بر اینها، مهاجمین بسیاری از طایفه‌ها و قبایل کوچکتر بودند که هرگز حقوق فرماندهان نظامی رومی - بریتانیایی را برای حکمروایی بر سرزمینهای باستانی بلژی، آیسنی و کانتی نمی پذیرفتند.

گوالجمی که خودش خون خالص کانتی داشت و با فاصله‌ی نزدیکی از صخره‌ی ارواح به دنیا آمده بود، این نقطه نظر را درک می کرد. اکنون اشراف زادگان را تماشا می کرد که چهار نعل به طرف تپه‌های

جنگلی می تاختند، سپس به اقامتگاهش در پشت محوطه‌ی بزرگ اصطبل برگشت. چشمانش را روی مردان دیبستر گرداند که کنار میخانه لمیده بودند و احساس ناآرامی کرد.

هیچگونه علاقه‌ای میان گروههای مختلفی که اینجا گرد آمده بودند وجود نداشت، گرچه آتش بس به خوبی برقرار بود - یک بینی شکسته اینجا، دستی پیچ خورده آنجا، اما اکثر اوقات سر مستخدمین به کار خودشان گرم بود. اما امروز گوالجمی احساس می کرد اضطراب و نگرانی در هوا موج می زند، درخششی در چشمهای سربازان.

به سالن بزرگ رفت. فقط دو نفر از افراد شاه اینجا بودند، ویکتورینوس و کارادوک. آنها مشغول بازی بودند و سرباز رومی با رویی خوش باختش را پذیرفته بود.

ویکتورینوس گفت: «بیا منو نجات بده، گوال. منو از دست حماقت خودم نجات بده.»

گوالجمی گفت: «هیچ آدم زنده‌ای پیدا نمیشه که بتونه این کارو بکنه!» به طرف تختخواب و پتوهای لوله شده‌اش رفت. شمشیر و غلافش را از میان بقچه بیرون کشید و آن را به کمرش بست.

کارادوک، یک ایلیاتی قد بلند و لاغر از قبیله‌ی بلژی، گفت: «فکر می کنی مشکلی وجود داره؟»

او پاسخ این سؤال را نداد و پرسید: «بقیه کجا هستن؟»

«بیشترشون رفتن دهکده. یک بازار مکاره درست کردن.»

«خبرشو چه وقت دادن؟»

ویکتورینوس وارد بحث شد. «امروز صبح. مگه چه اتفاقی افتاده؟»

گوالجمی گفت: «هنوز هیچی و امیدوارم چیزی هم نباشه. ولی بوی خوبی

توی هوا نیست.»

ویکتورینوس جواب داد: «من که چیزی احساس نمی کنم.»

کارادوک گفت: «به خاطر این که تو رومی هستی.» به طرف بسته پتوهایش رفت و شمشیر خودش را برداشت.

«من با یک جفت ایلپاتی خرافاتی بحث نمی‌کنم، ولی فکر کنین: آگه ما تا دندون مسلح این ور و اون ور بریم، خود به خود مشکل ایجاد می‌شه. ممکنه مارو متهم کنن که روح آتش بس رو شکستیم.»

گوالچمی ناسزایی گفت و نشست. «حق با تو است، دوست من. تو چی پیشنهاد می‌کنی؟»

ویکتورینوس گرچه از هم‌زمانش جوانتر بود، اما از احترام خاصی در میان دیگر محافظین شاه برخوردار بود. او استوار، شجاع و متفکری دقیق بود. همچنین تربیت منضبط رومی او، در مقابل طبیعت سرکش و متمدن بریتانیایی‌هایی که در خدمت پادشاه بودند، ترکیب کاملی به وجود می‌آورد. «اصلاً مطمئن نیستم، گوال. اشتباه نکن، من هوش تو رو دست کم نمی‌گیرم. تو در مورد تله دماغ تیزی داری و چشمی که افکار مردم رو می‌خونه. آگه می‌گی چیزی درست نیست، من می‌گم حتماً همین طوره. ولی فکر می‌کنم باید شمشیرهامونو زیر رداهامون پنهان کنیم و برگردیم توی قلعه. شاید چون دیشب کارادوک توی مسابقه پرتاب چاقو پولهاشونو برده، دلخور باشن.»

کارادوک گفت: «فکر نمی‌کنم. در واقع، فکر می‌کنم برخوردشون زیادی خوب بود. همون موقع خیلی تعجب کردم، اما به نظرم درست نیومد. حتی موقع خواب یک دستم روی دشنه‌ام بود.»

ویکتورینوس گفت: «بهتره خیلی بلند نپریم، رفقا. یک ساعت دیگه همین جا جمع می‌شیم. آگه خطری توی هوا باشه، حتماً بویش به دماغمون می‌خوره.»

کارادوک پرسید: «آگه چیزی فهمیدیم، چی؟»

«کاری نکن. آگه می‌تونن، خودتو از سر راه مشکل دور کن، غرورت رو

قورت بده.»

مرد بلزی اعتراض کرد. «از هیچ مردی نمی‌شه خواست این کارو بکنه.» شاید این حقیقت داشته باشد، دوست دمدمی مزاج من. اما آگه مشکلی وجود داشته باشه بذار مردای دیسستر شروعش کنن. پادشاه خیلی ناراحت می‌شه آگه تو قانون آتش بس رو زیرپا بذاری؛ پوست سرت رو می‌کنه.»

گوالچمی به طرف پنجره رفت و کرکره‌های چوبی را باز کرد. به نرمی گفت: «فکر نمی‌کنم لازم باشه نگران پنهان کردن سلاحهامون باشیم. سربازای دیسستر همه مسلح هستن.»

ویکتورینوس بقچه‌اش را برداشت و گفت: «لوازمتون رو همین حالا بردارین و دنبالم بیاین. عجله کنین.»

گوالچمی خودش را از جلوی پنجره کنار کشید و گفت: «حدود ده دوازده نفرشون با شمشیرهای کشیده دارن می‌آن این طرف.» لوازش را برداشت و به دنبال دوستانش به طرف در زمختی رفت که به اصطیله‌ها راه داشت. آنها شمشیرهایشان را کشیدند و در را پشت سرشان بستند. با عجله سه اسب را زین کردند و به میان محوطه راندند.

کسی فریاد کشید: «اونا اونجان!» سربازها بیرون دویدند تا راه سوارها را سد کنند. ویکتورینوس اسبش را لگد زد و آن را به تاخت میان جنگجویان برد، آنها پراکنده شدند و روی زمین سنگفرش افتادند. سپس سه نفری از میان دروازه گذشتند و به میان تپه‌های پوشیده از برف تاختند.

هنوز بیش از یک مایل نرفته بودند که به اجساد هم‌زمانشان رسیدند که در گودالی نزدیک یک رودخانه‌ی یخزده افتاده بود. ملازمین پادشاه فقط به کارد مسلح بودند، اما لااقل یازده نفر از هفده تن با تیر و بقیه بر اثر ضربه‌های شمشیر و تیر به قتل رسیده بودند.

هر سه مرد در سکوت روی اسبهایشان نشستند. پائین آمدن از اسبها فایده‌ای نداشت. آنها به صورتهای مرده کسانی که دوستانشان، یا دست کم

هم‌زمه‌ایشان بودند، خیره نگاه می‌کردند. کنار درخت بلوطی گره‌دار جسد آتیکوس، بندباز، افتاده بود. در اطرافش برف خون آلود بود و آشکارا تنها او از میان ملازمین توانسته است بر حمله‌کنندگان زخم وارد کند.

کارادوک گفت: «دست کم سه نفر.» انکار می‌توانست افکار همراهانش را بخواند. «ولی خوب، آتیکوس یک لعنتی خشن بود. حالا چکار کنیم، ویکتورینوس.»

رومی جوان لحظه‌ای ساکت ماند و به افق خیره شد. به آرامی گفت: «پادشاه»

گوالچمی گفت: «و پسره! یا جونو! ای عزیز! باید پیداشون کنیم. بهشون هشدار بدیم.»

ویکتورینوس کلاهخود برنزی‌اش را از سر برداشت و در آن به چهره‌اش شکل افتاده‌ی خودش نگاه کرد. «اونا مردن. واسه همین ملازمین رو گول زدن و از قلعه بیرون بردن تا به قتلشون برسونن، و به همین خاطر از شاه دعوت کردن بره شکار. اونا می‌خواستن یک گوزن سلطنتی رو شکار کنن. ما باید به کارلاین برگردیم و آکوئیلارو با خبر کنیم.»

کارادوک فریاد کشید: «نه! نمی‌تونیم این خیانت رو بدون مجازات بذاریم.»

ویکتورینوس درد و رنج درون چشمان مرد بلژی را دید. «چکار می‌خوای بکنی، کارادوک؟ برگردی دیسستر و از دیوار بری بالا و الدارد رو پیدا کنی؟»

«چرا که نه؟»

«چون بی‌فایده است، قبل از این که بتونی یک قدم به الدارد نزدیک بشی، می‌میری. فکر کن، مرد. آکوئیلار انتظار نداره شاه تا بهار برگرده و اصلاً آماده نیست. اولین چیزی که می‌بینه از طرف شمال داره می‌آد، سپاه دیسستره و هر متحدی که الدارد تونسته جمع کنه. اونا ابوراکوم رو اشغال می‌کنن و خائن

پیروز می‌شه.»

گوالچمی گفت: «ولی ما باید جسد پادشاه رو پیدا کنیم. نمی‌تونیم همین طوری ولش کنیم واسه‌ی کلاغها؛ درست نیست.»

کارادوک گفت: «فرض کن هنوز نمرده باشه؟ من هیچوقت نمی‌تونم خودمو ببخشم که تنهاش گذاشتم.»

«احساس تورو درک می‌کنم، خود من هم غصه دارم. ولی بهتون التماس می‌کنم احساسات رو کنار بذارین و به منطق رومی اعتماد کنین. درسته، ما می‌تونیم پادشاه رو دفن کنیم، اما ابوراکوم چی می‌شه؟ فکر می‌کنین روح پادشاه از مون ممنون می‌شه که جسدشو به سرنوشت مردمش ترجیح دادیم؟»

کارادوک اصرار ورزید. «اگه نمرده باشه، چی؟»

ویکتورینوس با لحنی غمگین گفت: «خودت می‌دونی که مرده.»

تیورو گم شده بود. کمی بعد از این که سواران قصر را ترک کردند این اتفاق افتاد، هنگامی که سگها بویی احساس کردند و با سرعت به میان جنگل تاریک دویدند و شکارچیان به دنبالشان تاختند. او که قصد نداشت چهار نعل به میان درختان بتازد، دهانه اسبش را کشید و با یورتمه‌ای آرام همراهانش را دنبال کرد، اما جایی در میان راه، به مسیری غلط پیچیده بود و اکنون حتی نمی‌توانست صدای سگها را بشنود. خورشید زمستانی بسیار بالا بود و تیورو تا مغز استخوان احساس سرما می‌کرد... و گرسنه بود. درختان اینجا کمتر بود، زمین به نرمی سربالایی می‌شد. باد قطع شده بود و تیورو کنار نهری یخزده توقف کرد. از اسب پائین آمد و یخ را شکست، سرش را در آب فرو برد و از آب سرد و گوارا نوشید. پدرش به شدت از او عصبانی می‌شد - چیزی نمی‌گفت، اما چشمانش نارضایتی او را نشان می‌داد و صورتش را از پسرک بر می‌گرداند.

تیورو برف را از روی یک تخته سنگ مسطح پاک کرد و نشست و تمام

امکاناتی را که در اختیارش بود در نظر گرفت. می‌توانست به امید برخورد اتفاقی با شکارچیان کورکورانه اسبش را براند، یا می‌توانست رد پای خودش را تا قصر دنبال کند. پیدا کردن راهی درست از میان این راه حلها دشوار نبود. سوار بر مادیانش شد و آن را به طرف جنوب برگرداند.

گوزنی بزرگ سر راهش ظاهر شد و ایستاد تا سوار را تماشا کند. تیورو دهانه را کشید و روی زین به جلو خم شد. «صبح بخیر، شاهزاده جنگل، تو هم گم شدی؟» گوزن با حالتی تحقیرآمیز برگشت و بدون شتاب در میان درختان به راهش ادامه داد. تیورو پشت سرش گفت: «متو یاد پدرم می‌اندازی.»

«تو همیشه با حیوونها حرف می‌زنی؟» تیورو روی زمین برگشت و دختر جوانی را دید که مثل جنگل نشینها یک نیمتنه سبز کلاهدار، شلوار چرمی چسبان و چکمه‌ای زیر زانو از پوست گوزن با حاشیه پوست گوسفند پوشیده بود. موهایش کوتاه و به رنگ آمیزه‌ای از رنگهای پائیزی بود - قهوه‌ای روشن با سایه‌ای هم قرمز و هم طلایی. صورتش جذاب بود، بدون نشانه‌ای از زیبایی و با این حال...

تیورو تعظیم کرد و پرسید: «نزدیک اینجا زندگی می‌کنی؟»

«شاید. ولی معلومه که تو مال این طرفها نیستی. چند وقته گم شدی؟»

تیورو گفت: «از کجا می‌دونی گم شدم؟»

دخترک قدمی از درخت کنار گذرگاه دور شد و تیورو دید که او کمان زیبایی از جنس شاخ سیاه در دست دارد. در حالی که لبخندی به لب داشت، گفت: «شاید گم نشده باشی، ولی اون قدر از جای پاهات خوشتر اومده که تصمیم گرفتی دوباره اونارو ببینی.»

تیورو گفت: «درست می‌گی. من دنبال قصر دیسستر می‌گردم.»

«اونجا دوستانی داری؟»

«پدرم اونجاست. ما مهمون هستیم.»

دخترک گفت: «حتی یک گنج هم نمی‌تونه منو اغوا کنه مهمون اون خونواده‌ی پلید بشم. همین راهو بگیر و برو تابه یک درخت بلوط صاعقه زده برسی، بعد بیچ طرف راست و از کنار رودخونه برو جلو. راه میون بُره.»

«متشکرم. اسمت چیه؟»

«آدم اسمشو به دوست می‌گه، مرد جوون، نه این که بین غریبه‌ها زیون به

زیون بچرخه.»

«غریبه‌ها می‌تونن با هم دوست بشن. در حقیقت، همه‌ی دوستها یه وقتی

غریبه بودن.»

دخترک پذیرفت. «کاملاً درسته. ولی رک و راست بگم، هیچ دلم

نمی‌خواد با یکی از مهمونای الدارد دوست بشم.»

«متأسفم که این احساس رو داری. چه قدر حیف که خوایدن توی یک

قصر سرد و دلگیر می‌تونه روح یک آدمو آلوده کنه. خوب یا بد، اسم من

تیورو است.»

دختر لبخند زد و گفت: «قشنگ حرف می‌زنی، تیورو، توی شناخت اسب

هم استادی. بیا، نهارو با من بخور.»

تیورو از او نپرسید چرا نظرش را تغییر داده است. از اسبش به زیر آمد و

آن را از گذرگاه دور کرد، دنبال دختر به میان درختان رفت، تا این که به راهی

مارپیچ و بعد به غاری کم عمق زیر صخره‌ای ماسه سنگی رسیدند. در آنجا

آتشی کوچک زیر دیگی مسی روشن بود که روی دو سنگ قرار داشت. تیورو

افسار مادیان را به بوته‌ای بست و به طرف آتش رفت و دخترک به او پیوست.

او به آب جوشان بلوط و کمی نمک از کیسه‌ای آویزان از کمرش بود، اضافه

کرد. به تیورو گفت: «یک کم چوب جمع کن و نونت رو در بیار.» تیورو

شاخه‌های ضخیم را از کنار گذرگاه جمع کرد و به غار آورد. وقتی بازگشت،

دختر پرسید: «می‌خوای چراغ دریایی روشن کنی؟»

«نمی‌فهمم منظورت چیه؟»

«این آتیش مال آشپزیه. باید آب و بلوط‌ها رو حرارت بده و واسه یکی دو ساعت ما رو گرم نگه داره. چوبی که لازم داره باید خشک و به کلفتی شست دست باشه. تا حالا آتیش روشن نکردی؟»
نه، متأسفانه تا حالا شانس نداشتم این کارو بکنم.»

«چند سالتَه؟»

تیورو با لحنی خشک گفت: «پائیز بعدی به سن مردونگی می‌رسم. تو چی؟»

«مثل تو، تیورو. پونزده سالمه.»

«می‌رم یک کم چوب مناسب پیدا کنم.»

«یک بشقاب هم زاسه خودت پیدا کن.»

«بشقاب؟»

«پس چطوری می‌خوای غذا تو بخوری؟»

هنگامی که تیورو غار را ترک می‌کرد، عصبانی بود، احساسی که به ندرت به سراغش می‌آمد و به شدت باعث ناراحتی‌اش می‌شد. هنگامی که دختر جنگلی را دنبال می‌کرد به حرکات موزون و با ظرافت راه رفتن او کاملاً آگاه بود. در مقایسه، احساس می‌کرد خودش قادر نیست یک پایش را بدون لغزش جای پای دیگرش بگذارد. به نظرش می‌رسید پاهایش دو برابر بزرگتر شده‌اند. اشتیاق داشت کاری انجام دهد تا او را تحت تأثیر قرار دهد و برای اولین بار در زندگی کوتاهش آرزو کرد کاش اندکی به پدرش شباهت داشت. این افکار را از سرش بیرون راند و برای آتش چوب جمع کرد، همچنین سنگی مسطح پیدا کرد تا برای غذایش از آن استفاده کند.

دختر پرسید: «گرسنه‌ای؟»

«نه خیلی.» دخترک چوبی کوتاه برداشت و دیگ را ماهرانه از روی آتش برداشت و محتویات غلیظ و شیرینی رنگ آن را هم زد. تیورو سنگش را به او داد و دختر خندید.

بشقاب چوبی خودش را به او داد و گفت: «از این استفاده کن.»

«همین سنگ خوبه.»

«ببخشید تیورو؛ درست نیست مسخره‌ات کنم. گناه تو نیست که لرد هستی؛ باید یک نوکر با خودت می‌آوردی.»

«من لرد نیستم، شاهزاده‌ام: پسر ماکسیموس، پادشاه کبیر. مطمئناً آگه تو هم توی دربار کارلین نشسته بودی و درباره ارزش کتاب زندگی لوکورگوس^۱ اثر پلوتارک^۲ بحث می‌کردی نمی‌تونستی احساس راحتی کنی.»

چشمان دخترک برق زد و تیورو دریافت آنها رنگ خرمایی موهایش را انعکاس می‌دهند، قهوه‌ای روشن با رگه‌های طلایی.

او با تعظیمی مسخره‌آمیز گفت: «احتمالاً درست می‌گی، شاهزاده تیورو، چون من هیچوقت با لوکورگوس راحت نبودم و با پلوتارک در مورد مقایسه اون با نوما^۳ کاملاً موافقم. چطوری اینو بیان کردی؟ «فضیلت یکی را آن قدر قابل احترام کرد که شایسته تخت پادشاهی باشد و دیگری را آن قدر عظیم که بالاتر از آن قرار بگیرد.»

تیورو متقابلاً به او تعظیم کرد، اما نه با مسخره. به او گفت: «تکبرِ منو ببخش. عادت ندارم این قدر احساس حماقت کنم.»

«احتمالاً تو موقع شکار گوزن و تمرین با شمشیر و نیزه احساس راحتی می‌کنی.»

«نه، من توی این زمینه‌ها هم خوب نیستم. باعث ناامیدی پدرم هستم. امیدوار بودم بتونم تورو با دانشم تحت تأثیر قرار بدم، چون چیز دیگه‌ای ندارم که بتونم بهش مباحث کنم.»

۱. Lycurgus - قانون‌گذار اسپارتنی (۹ یا ۷ قبل از میلاد).م.

۲. Plutarch - زندگینامه نویسنده یونانی.م.

دختر رویش را برگرداند و مقداری بلوط در بشقاب خودش ریخت، سپس آن را به تیورو داد. اسم من لاتیا است. به اتاق من خوش اومدی، شاهزاده تیورو. تیورو چهره او را به دنبال اثری از استهزا نگاه کرد، اما تمسخری وجود نداشت.

غذا را پذیرفت و در سکوت آن را خورد. لاتیا دیگ را زمین گذاشت و به دیوار غار تکیه داد و مرد جوان را تماشا کرد. او به نوعی ملایم خوش قیافه بود و چشمانش به رنگ خاکستری دود چوب، غمگین و به طرز شگفت آوری پاک و ساده. با این حال، با تمام ملایمتی که لاتیا دید، هیچ اثری از ضعف در چهره او وجود نداشت. چشمها متزلزل نبود و به زیر نمی افتاد، دهانش نشانه‌ای از کج خلقی نشان نمی داد. پذیرش مستقیم او از کمبودهای جسمانی اش تیورو را برای دخترک عزیز می کرد، به اندازه کافی مردان لاف زن و رجز خوان دیده بود که برای اثبات قدرت و مردانگی خود با هم رقابت می کردند.

لاتیا پرسید: «چرا پیشرفت نمی کنی؟ معلم شمشیر بازی ات خوب نیست؟»

«من علاقه ای به شمشیر بازی ندارم. منو خسته می کنه و بعدش مریض می شم.»

«چه جور مریضی؟»

تیورو شانه هایش را بالا انداخت. «می گن موقع تولد داشتم می مردم و از اون موقع به بعد سینه ام ضعیفه. وقتی خیلی فعالیت می کنم سرگیجه می گیرم و بعد سرم درد می گیره و گاهی وقتها دیدم رو از دست می دم.»

«عکس العمل پدرت نسبت به همه اینا چیه؟»

«با صبر زیاد و اندوه زیاد، متأسفانه من پسری نیستم که اون دلش می خواست. ولی مهم نیست. اون مثل گاو نر قویه و مثل اژدها شجاع. حالا حالاها حکومت می کنه - شاید دوباره ازدواج کنه و یک وارث درست و

حسابی به وجود بیاره.»

«برای مادرت چه اتفاقی افتاد؟»

«اون دو روز بعد از به دنیا اومدن من مرد. من یک ماه زود به دنیا اومدم و می دهیلین - افسونگر ما - رفته بود دنبال کاری واسه ی پادشاه.»

«پدرت دوباره ازدواج نکرد؟ واسه یک پادشاه خیلی عجیبه.»

«من هیچوقت در این مورد باهاش صحبت نکردم... ولی می دهیلین می گه مادرم مثل آب را کد توی روحش بود و بعد از مرگش فقط آتیش باقی مونده. اطراف ما کسیموس و اندوهش یک دیوار کشیده شده. کسی نمی تونه واردش بشه. اون نمی تونه توی صورت من نگاه کنه، چون خیلی شبیه مادرم هستم. تا جایی که یادم می آد هیچوقت منو نوازش نکرده - حتی یکبار دستشو دور شونه هام ننداخته یا دستی به سرم نکشیده. می دهیلین می گه وقتی من چهار ساله بودم تب وحشتناکی کردم و روحم میون تاریکی خلاگم شد. می گه اون وقت پدرم اومد و منو توی بغلش گرفت و روحش توی تاریکی دنبال روح من گشت. منو پیدا کرد و به خونه برگردوند. ولی من چیزی ازش یادم نمونده و این خیلی غمگینم می کنه. دلم می خواست اون لحظه رو به خاطر بیارم.»

لاتیا زیر لب گفت: «حتماً خیلی دوستت داره.»

نمی دونم. سرش را بالا آورد و به لاتیا لبخند زد. «واسه ی غذا ازت ممنونم. دیگه باید برم.»

لاتیا گفت: «من تا گذار بالای دیستر تورو می برم.»

تیورو بحثی نکرد و منتظر شد تا او دیگ، بشقاب و قاشقش را جمع کند. لاتیا آنها را در یک بقیچه پارچه ای پیچید، آن را روی شانه اش انداخت و بعد کمان و تیردانش را برداشت و کنار او به راه افتاد. اکنون برف به شدت می بارید و تیورو خوشحال بود که او همراهی اش می کند. می دانست بدون اثر پا طی چند دقیقه گم می شود.

راه کمی را به طرف گذرگاه پیموده بودند که صدای پای اسبهایی را

شنیدند که به سرعت می‌تاختند. تیورو در لحظه‌ی اولی که صدای سواران را شنید، بسیار خوشحال شد - به زودی به قصر و اتاق گرمش برمی‌گشت. اما بعد دریافت این به معنای خداحافظی با لاتیا است و از روی غریزه خودش را از گذرگاه کنار کشید و مادیان را میان درختان برد و پشت حفاظی از بوته‌های زیر راهگذر پنهان شد.

لاتیا به او پیوست و چیزی نگفت. چهار مرد بودند. همگی مسلح به شمشیر و نیزه. آنها جلوتر آمدند و سه سوار دیگر از مسیر مقابل به آنها پیوستند.

«هیچ نشونه‌ای نیست؟» کلمات مثل زمزمه باد به گوش تیورو رسید و از این که آنجا پنهان شده بود احساس شرمندگی کرد. این مردان در این هوای سرد دنبال او می‌گشتند، منصفانه نبود مشکل بیشتری برایشان درست کند. همین که می‌خواست جلو بیاید، یکی دیگر از مردان صحبت کرد.

«نه، هیچی. خیلی عجیبه. پدره رو توی چند دقیقه کشتیم، ولی این پسره‌ی بدون ریش مشکل بیشتری برامون درست کرده.»

«مزخرف داری می‌گی، کالین. پدره شیش نفر و کشت، تازه با یک تیر توی سینه‌اش. پسره فقط داره وقت مارو هدر می‌ده.»

«خوب، کاری می‌کنم تقاص این وقت تلف کردن منو بده. چشماشو با نوک خنجرم کباب می‌کنم.»

تیورو مدتها پس از رفتن سوارها مثل مجسمه بی حرکت ایستاده بود. لاتیا با مهربانی دستش را روی شانهِ او گذاشت و به زمزمه گفت: «فکر نمی‌کنم درست باشه برگردی دیستر.»

تیورو بی حرکت ایستاد و به گذرگاه خالی خیره شد، افکارش در میان ترس و افسوس، وحشت و اندوه می‌چرخید و شیرجه می‌رفت. پدرش به قتل رسیده بود و دنیای تیورو هرگز مثل قبل نمی‌شد. امروز صبح او غمگین و بیخ

زده بود، ظاهراً تنها در میان قصر دلگیر. اما حالا می‌دانست که تنها نبوده است، که قدرت عظیم اورلیوس ماکسیموس، پادشاه کبیر، او را چون ردایی در خود پوشانده بود و هم‌نشینی مردانی مثل گوالچی و ویکتورینوس او را از واقعیات ترسناک محافظت کرده بود.

لاتیا حق داشت؛ او یک لرد زاده لوس بود که حتی نمی‌دانست چطور یک آتش روشن کند. اکنون دنیا بار دیگر در پریشانی و آشفتگی قرار داشت. الدارد، همان طور که میدهیلین می‌ترسید، خائن و قاتل شاه بود. شاهزاده یک حیوان تحت تعقیب به شمار می‌رفت، بدون این که شانسی برای فرار از دست شکارچیانش داشته باشد. دانش او حالا به چه درد می‌خورد؟ پلوتارک، ارسطو و دانشمندان دیگر برای پسری ضعیف در میان جنگلهای خطرناک کمکی نبودند.

«تیورو؟»

او آهسته برگشت و نگرانی را در چشمان لاتیا دید. گفت: «فکر می‌کنم بهتره منو تنها بذاری، همراهی با من تو رو توی خطر می‌اندازه.»

«تو چه کار می‌کنی؟»

تیورو شانهِهایش را بالا انداخت. «جسد پدرمو پیدا می‌کنم و دفنش می‌کنم. بعد، فکر می‌کنم، دنبال راه برگشت به کارلاین بگردم.»

«تو حالا پادشاه هستی، تیورو. وقتی برگردی اونجا چه کار می‌کنی؟»

«کناره‌گیری می‌کنم. من برای حکومت بر دیگران مناسب نیستم. ژنرال پدرم، لوسیوس آکوئیل، پسر عموی شاه هم هست. اون می‌تونه عاقلانه حکومت کنه، البته اگر زنده بمونه.»

«چرا زنده نمونه؟»

«الدارد به اندازه‌ی پنج لژیون و چهارصد سرباز داره. توی کارلاین فقط دو لژیون سرباز هست؛ بقیه سپاه پدرم از جنگجویان غیر نظامی تشکیل شدن که زمستون به خونه‌هاشون برمی‌گردن. قتل پدرم باعث جنگی می‌شه که کسی

نمی‌تونه باهاش مقابله کنه. با وجود ساکسونها که از جنوب حمله می‌کنن، جاه‌طلبی الدارد دیوونگیه. ولی خوب، بریگانت^۱ها همیشه از رومی‌ها نفرت داشتن، حتی قبل از این که هادریان^۲ اون دیوار رو برای شکنجهٔ اونا بسازه.»

«به من گفتن هادریان اون دیوار رو به خاطر ترس از اونا ساخته.»

«اگه این حقیقت داشت، باید چند تا دروازه‌ی شمالی ساخته می‌شد. دروازه‌ها طوری ساخته شده بودن که به قلمرو بریگانت حمله کنن.» تیورو به خود لرزید و متوجه شد برف در زیر آسمان سیاه تندی شدیدتر شده است. پرسید: «نزدیکترین دهکده کجاست؟»

«به جز دیسستر، داریس هست که در فاصله‌ی هشت مایلی سمت جنوب شرقی قرار داره. ولی الدارد حتماً آدمهاشو دنبال تو اونجا فرستاده. چرا نمی‌آی خونگی من؟ اونجا جات امنه.»

«جای من هیچ کجا امن نیست. دلم نمی‌خواد تو روتوی خطر بندازم، لاتیا.»

«تو نمی‌فهمی. من با قیم‌ام زندگی می‌کنم و اون اجازه نمی‌ده کسی به تو صدمه بزنه.»

تیورو لبخند زد. «بهت که گفتم، الدارد پنج تا لژیون داره. همین طور مردیه که پادشاه کبیر رو به قتل رسونده. قیم تو نمی‌تونه به قدرتمندی دشمنای من باشه.»

«اگه اینجا وایسیم و بحث کنیم از سرما می‌میریم. حالا اسبت رو ول کن بره و دنبال من بیا. به من اعتماد کن تیورو، چون من تنها شانس تو هستم.»

«ولی چرا اسبم رو ول کنم؟»

«جایی که می‌خوام بیرمت اسب نمی‌تونه بره. شاید مهمتر از اون، شکارچیان تو دنبال یک پسر اسب سوار هستن و گذرگاههایی رو که ما ازش

۱. Brigante - گروه‌های نامنظم دزدان و چپاولگران در بریتانیا.م.

۲. Hadrian - امپراطور رم. (۱۳۸ - ۱۱۷ بعد از میلاد).م.

رد می‌شیم، نمی‌گردن. حالا راه بیفت.»

تیورو افسار اسب را به گردنش حلقه کرد و آنها را روی زین کوهه انداخت. سپس دختر لاغر اندام جنگلی را در میان درختان انبوه‌تر دنبال کرد تا این که سرانجام به دامنهٔ تپه‌ای بلند در سایه سار کوه‌های شمالی رسیدند. پاهای تیورو یخ زده بود و پوتینهایش کاملاً خیس بود. کمی بالا رفته بودند که او ایستاد، با صورتی سفید شده و نفسهای خشن روی برف نشست. لایتا شاید بیست قدم جلوتر بود که برگشت و او را کنار جاده دید. به طرفش دوید و زانو زد.

«چی شده؟»

«متأسفم، دیگه نمی‌تونم راه بیام، باید یک کم استراحت کنم.»

«اینجا نه، تیورو، ما توی فضای باز هستیم. فقط یک کم دیگه بیا.» به تیورو کمک کرد بلند شود و او شاید ده قدم تلوتلو خوران جلو رفت، سپس پاهایش تاب نیاوردند. به محض این که لایتا خم شد تا کمکش کند، حرکتی را در فاصله‌ی دویست قدمی گذرگاه دید. سه سوار از میان درختان بیرون آمدند. مسافران را دیدند و اسبهایشان را با لگد به تاخت وا داشتند.

لایتا فریاد کشید: «دشمنانت به ما رسیدن، تیورو!» کیسه‌اش را روی زمین انداخت و با عجله کمان شاخی‌اش را زه انداخت. تیورو روی زانوانش بلند شد و سعی کرد بایستد. اما نیرویی برایش نمانده بود. سواران را تماشا کرد که شمشیرهایشان را کشیدند و درخشش پیروزی را در چشمانشان دید و صدای نفرت و کینه توی را در فریادهایشان شنید. چشمانش به سمت لایتا چرخید که با کمان کشیده خونسرد ایستاده بود و زه کمان به گونه‌اش چسبیده بود. به نظر تیورو سرعت زمان کند شده بود، همچنان که لایتا به آرامی نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و در لحظه‌ی بین بازدم و دم تیرش را رها کرد، تیورو با افسونی مجزا از خود صحنه را می‌نگریست. تیر به قفسه‌ی سینه‌ی سوار پیشرو فرورفت و او را از روی زین به زمین انداخت.

اما دو سوار باقیمانده نزدیکتر از آن بودند که فرصت چنین زمانبندی کاملی را دوباره به لاتیا بدهند و تیر بعدی او خیلی سریع رها شد. تیر به کلاهخود جنگجوی دوم خورد و کمانه کرد و سرش را به عقب برد، نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و اسبش به طرف راست تغییر جهت داد، اما هنگامی که دختر جنگلی بیهوده کوشید تیری دیگر از ترکش خود بیرون بکشد، مرد آخری خودش را از روی زین پرتاب کرد و او را به زمین انداخت. دست لاتیا به طرف کارد شکاری‌اش بر روی کمر بند رفت، اما مرد دستش را بلند کرد و به آرواره‌ی او کوفت و لاتیا گیج و منگ روی برف افتاد. سوار دیگر که کنترل اسبش را به دست آورده بود، از اسب پائین آمد و با شمشیر کشیده به طرف تیورو رفت.

«خوب، شاهزاده‌ی کوچیک، امیدوارم از شکار لذت برده باشی.»

تیورو چیزی نگفت، اما به آرامی از جایش بلند شد و مستقیم به چشمان آدمکش نگاه کرد.

«نمی‌خواهی واسه‌ی زندگی‌ات التماس کنی؟ چه ناامید کننده! فکر می‌کردم اقلای یک فدی‌ه‌ی پادشاهی به ما پیشنهاد می‌کنی.»

تیورو با لحنی محکم گفت: «من ازت نمی‌ترسم. تو مرد بی‌ارزشی هستی. بیا جلو، بچه‌کش، بیا نونت رو در بیار!»

مرد منقبض شد و شمشیرش را بالا برد، اما بعد نگاهش به نقطه‌ای در پشت سر تیورو افتاد. پرسید: «تو کی هستی؟» تیورو سرش را برگرداند. پشت سرش، مردی که به نظر می‌رسید از ناکجا ظاهر شده است، با ردایی از پوست خرس سفید ایستاده بود. موهایش سیاه بود و رگه‌های نقره‌ای روی شقیقه‌هایش می‌درخشید؛ صورتش چهارگوش، چشمانش خاکستری و ریشش تمیز تراشیده شده بود. نیتنه‌ای از چرم تیره روی شلوار پشمی سبز پوشیده بود و چماقی نقره‌ای با دو قبضه از جنس آبنوس - یکی در بالا و دومی در نیمه‌ی پائینش - در دست داشت.

آدمکش تکرار کرد: «پرسیدم کی هستی؟»

تازه وارد گفت: «شنیدم.» صدایش بم و سردتر از بادهای زمستانی بود.

«پس جوابم رو بده.»

«من کالین لاج فراگ هستم، تو هم به آدم تحت سرپرستی من حمله کردی.»

مرد به دختر بیهوش نگاه کرد. «اون فقط گیج شده، در ضمن پاگیس رو کشت.»

«کار خیلی خوبی کرد، وقتی بهوش بیاد تشویقش می‌کنم.» رویش را به تیورو کرد و به آرامی گفت: «تو، پسر، بیا پشت من.» تیورو اطاعت کرد و کالین قدم جلو گذاشت.

«آدمکشی رو دوست ندارم، ولی متأسفانه تو و رفیقت نمی‌تونین زنده از اینجا برین، واسه‌ی همین چاره‌ای واسه من باقی نمی‌مونه. بیا جلو، از خودت دفاع کن.»

دو آدمکش لحظه‌ای بی حرکت ایستادند و به مرد عصا به دست خیره شدند. سپس اولی جلو دوید و فریاد جنگ برکشید.

دست کالین روی قبضه‌ی میانی لغزید و پیچید. عصا به دو نیم شد و تیغی نقره‌ای در میان دست راستش ظاهر شد. او از جلوی ضربه‌ی وحشیانه جا خالی داد و ضربه‌ای برگردان به گردن مرد وارد کرد. تیغه به راحتی آزاد شد و سر مرد آرام از روی شان‌اش به زمین افتاد. برای لحظه‌ای وحشتناک بدن ایستاده باقی ماند، سپس زانوی راست خم شده و بدن پخش زمین شد تا کنار سر هولناک قرار بگیرد. تیورو آب دهانش را سخت فرو داد و چشمانش را از جسد جدا کرد.

آدمکش دوم به طرف اسبش دوید، شمشیرش را انداخت و روی زین جهید. کالین از روی جسد رد شد و کمان لاتیا را برداشت. تیری انتخاب کرد. زه را کشید و با چنان مهارت خارق‌العاده و عدم سرعتی آن را رها کرد که

تیورو، حتی قبل از این که تیر در پشت سوار فرو رود، نتیجه‌ی آن را می‌دانست. کالین کمان را زمین انداخت و به طرف لاتی‌ا رفت و با نرمی و دقت بلندش کرد. اندکی بعد چشمان او باز شد.

کالین به زمزمه گفت: «هیچوقت یاد نمی‌گیری، جیان؟ یک غزالِ دیگه واسه‌ی مجموعه‌ات پیدا کردی؟»

«اون پسر پادشاهه. الدارد قصد دارد اونو بکشه.» کالین برگشت و به محض این که چشمانش روی شاهزاده قفل شد، تیورو حالتی جدید در نگاهش دید، احساسی که پسرک نمی‌توانست درک کند. اما بعد نقابی روی احساسات کالین کشیده شد.

به سادگی گفت: «به خونه‌ی من خوش اومدی.»